نقد آثار خلیل جبران

دستغیب، سید عبدالعلی

جبران خلیل جبران؛ نویسنده مسیحى لبنانى است که در صف نویسندگان معروف به «مهجر» قرار مى‏گیرد. نویسندگان مهجر به آن گروه از ادباى عرب اطلاق مى‏شود که پس از جنگ جهانى به آمریکا مهاجرت کرده‏اند و جریان خاص فرهنگى ادبى تأثیرگذار در جهان عرب را به وجود آوردند. جبران، نامى آشنا همراه با آثارش در ایران دارد و نوشته‏هاى وى، مخاطبان زیادى در کشورمان پیدا کرده است.

عبدالعلى دست‏غیب در نوشتار زیر با رویکرد نقادانه به چند اثر وى، تلاش کرده است ضمن معرفى سبک و شیوه وى در نوشتن و با نقب‏زدن به اندیشه‏اش و مقایسه نوشته‏هایش با برخى از آثار نویسندگان غربى، کاستى‏هاى قلم جبران را نشان دهد.

ء از آثار جبران پیداست که با تحولات اجتماعى جدید و فلسفه هنر مدرن هیچ آشنایى ندارد و حتى نویسندگان پایان قرن نوزدهم، کسانى مانند آلفردو موسه، تئوفیل گوتیه، دووینى و ژرژ ساند را نمى‏شناسد مى‏خواهد به یارى عشق و آیین زیباشناختى احساساتى، عرصه‏اى دور از جنجال و هیاهوى جهانى بیابد و زندگانى را بر حسب معیارهاى عاطفى داورى کند.

ء چیزى که در آثار خلیل جبران بیشتر به چشم مى‏آید مضمون‏پردازى است. قصه‏هاى او به تمام معنا «بازنمایشى»اند و از زاویه دید «داناى کل» وصف مى‏شود. البته، این «بازنمایشى» اندیشه‏هاى و رویدادها با «بازنمایشى» که اساس ادبیات رئالیستى (مانند گورکى) را تشکیل مى‏دهد، تفاوت دارد.

ء جبران خلیل جبران، توجه ندارد جایى که درباره اقتصاد، تولید، مبادله کالا مى‏نویسد و این مربوط به فراروندها و علومى است که سازوکار و ساختار معینى دارند و به مدد توصیف‏هاى روان‏شناسى فردى، نه مى‏توان آنها را حل و رفع کرد و نه تفسیر.

ء به طور کلى جبران خلیل جبران، بیشتر شاعرى احساساتى است تا نویسنده‏اى متفکر. مهمترین نقص کار او در جهان‏نگرى اوست. جهان‏نگرى او یکسویه و خالى از مشاهده‏هاى دقیق ماهیت روابط انسان‏هاست.

جبران خلیل جبران از نویسندگانى است که کم و بیش در ایران شناخته شده است. او عرب و مسیحى است و کتابى نیز درباره عیسى مسیح نوشته است. آثار او کم و بیش به فارسى ترجمه شده و بویژه کتاب «پیامبر» و «باغ پیامبر» او شهرت بسیار دارد. سبک نوشته این نویسنده، شاعرانه و رومانتیک است، اما رومانتیسیسم او بسیار احساساتى و رقیق است. به نظر مى‏آید که وى به بهانه داستان‏نویسى نثر شاعرانه مى‏نویسد. جبران در قیاس با نویسندگانى مانند ویکتورهوگو- از بزرگان رومانتیسیسم داستان‏نویس به شمار نمى‏آید و آثارش کم‏وبیش مانند آثار لامارتین و شاتوبریان است. در واقع او نویسنده‏اى است که باورها، احساس‏هایى شاعرانه درباره زندگانى و معناى آن دارد و مى‏خواهد آنها را به مدد عبارت‏هاى پرآب و تاب به خواننده القاء کند. آنچه به عنوان داستان مى‏نویسد، در واقع داستان نیست، ماجراست آن نیز ماجرایى ساده بدون فراز و نشیب و بدون طرح داستانى. چند کتاب او نیز قسمى زندگینامه‏نویسى است:

موسیقى و عروسان دشت، ترجمه مهدى سرحدى، 1384.

بال‏هاى شکسته، ترجمه مهدى سرحدى، 1384.

اشک و لبخند، ترجمه مهدى سرحدى، 1384.

دیوانه و پیشتاز، ترجمه مهدى سرحدى، 1384.

ماسه و کف، ترجمه مهدى سرحدى، 1384.

مسیح فرزند انسان، ترجمه مهدى سرحدى، 1384.

خدایان زمین و سرگشته ترجمه مهدى سرحدى، 1384.

پیامبر و باغ پیامبر، ترجمه مهدى سرحدى، 1384.

جبران خلیل جبران به شدت زیر تأثیر «عشق مسیحى» و عاطفه رومانتیک است. طبیعت، مردم ساده، روستاییان و چوپان‏ها را دوست دارد و با این که خود سال‏ها در شهرهاى بزرگ اروپا و آمریکا زیسته از زندگانى شهرى و طرز زیست امروز نفور است و دوست دارد همه مردم در دامن طبیعت به سر برند و با زندگانى پرآلایش شهرى وداع گویند، باور دارد که او و هم‏میهنانش که بیشتر عمر خود را در شهرهاى بزرگ گذرانده‏اند به تقریب چیزى از زندگانى مردم ساکن آبادى‏ها و کشترزارهاى لبنان نمى‏دانند و چنان به زندگانى شهرى همراه شده‏اند که ماهیت آن زندگانى زیبا، ساده و سراسر پاکى و صفا را فراموش کرده‏اند. او مى‏نویسد:

ما از روستاییان پولدارتریم اما آنها از ما با شرافت‏ترند. ما بسیار مى‏کاریم اما چیزى نمى‏درویم اما آنچه آنها مى‏کارند، برداشت مى‏کنند. ما بندگان حرص و فزون‏خواهى خویشیم و آنها زاده قناعت خود هستند. ما جام زندگى را با تلخى و دلخستگى و هراس مى‏نوشیم اما آنان آن را زلال سرمى‏کشند. (1)

از آثار جبران پیداست که با تحولات اجتماعى جدید و فلسفه هنر مدرن هیچ آشنایى ندارد و حتى نویسندگان پایان قرن نوزدهم، کسانى مانند آلفردوموسه، تئوفیل گوتیه، دووینى، ژرژ ساند... را نمى‏شناسد. او مى‏خواهد به یارى عشق و آیین زیباشناختى احساساتى، عرصه‏اى دور از جنجال وهیاهوى جهان بیابد و زندگانى را بر حسب معیارهاى عاطفى داورى کند. او در جاهایى که در آثار خود نمایان مى‏شود، جوانى شوریده‏حال و دلخسته‏اى را نشان مى‏دهد که از «ملال زندگانى» رنج مى‏برد و مرهمى براى دل خسته خود نمى‏یابد جز اندوه و خونین دلى و همدردى غیرفعال با دردمندان و مستمندان و کسانى که زیر چرخ و دنده ماشین جامعه خرد شده‏اند، و آثار ادبى را چیزى نمى‏داند جز بیان شور و شوق و احساسات، شور و جذبه عرفانى و مکاشفه عشق‏آمیز، سطرهاى زیر مى‏تواند تا حدودى سبک کار و اندیشه این نویسنده را نشان بدهد:

آب دریا بخار مى‏شود، فرا مى‏رود، گرد مى‏آید، ابرى مى‏شود و به فراز دشت‏ها و تپه‏ها به راه مى‏افتد تا آن که خنکاى نسیمى را حس کند و گریان فرود آید، به دشت‏ها و جویبارها سرازیر شود و به وطن نخستین خود- دریا- بازگردد.

بدین سان نیز که از «روح کل» جدا مى‏افتد و به عالم ماده مى‏آید، به سان ابرى است که بر فراز کوه‏هاى اندوه و دشت‏هاى شادى به حرکت درمى‏آید و آن‏گاه که به نسیم مرگ مى‏رسد، به جایگاه نخستین باز مى‏گردد، به دریاى محبت و زیبایى، به سوى خداوند.(2)

جبران در آثار خود، مردم ساده و عادى، روستاییان، عاشقان، کودکان و دیوانگان را مى‏ستاید امابا همه شور و شوقى که نسبت به زندگانى نشان مى‏دهد و به رغم شادى و نشاطى که از همدردى و زیبایى احساس مى‏کند و با این که عشق معنوى و ثنائى هر دو را پسندیده مى‏داند، احساس مى‏کند سرشار از اندوه و افسردگى است. در آثارش جامعه‏اى را نشان مى‏دهد که اسیر دست تقدیرى ناشناخته و در زیر چتر زندگانى پراضطراب کار و بار شهرى جدید رنج مى‏برد و شکنجه مى‏بیند. مردم سرگرم کار خویشند و به درماندگان ترحمى ندارند، کشیشان برخلاف آموزه‏هاى مسیح زندگانى پرجاه و جلال و تجمل‏آمیزى دارند و هر دم بر دارایى خود و صومعه‏ها مى‏افزایند و با خرافه‏ها مردم را مى‏فریبند. سخن او در این زمینه همه این است که کشیشان:

ترک دنیا به مردم آموزند

خویشتن سیم و غله اندوزند!

جبران این فکر را در ماجراى «یوحناى مجنون» نشان مى‏دهد. یوحنا چوپان جوانى است که روزها گاو و گوسفندان خود را به دشت و صحرا مى‏برد و شب‏ها پنهان از پدر کتاب «عهد جدید» مى‏خواند. چرا که پدر او را از خواندن کتاب مقدس منع کرده است و این گفته کاهنان است که ساده‏دلان نباید از عمق آموزه‏هاى مسیح آگاه شوند در جز این صورت از آمرزش کلیسا محروم خواهند شد...

روزى گاوهاى یوحنا را راهبان توقیف مى‏کنند به این دلیل که گوساله‏هاى او در کشتزار صومعه چریده و شاخه‏هاى درختان آن جا را خورده‏اند. یوحنا در صومعه کتک مفصلى مى‏خورد و ملزم مى‏شود سه دینار غرامت بپردازد اما او چنین پولى ندارد. مادر یوحنا از ماجرا باخبر مى‏شود و به صومعه مى‏شتابد و گردن‏بند نقره‏اى روز عروسى‏اش را در دست رئیس صومعه مى‏گذارد و طلب عفو مى‏کند. یوحنا آزاد مى‏شود و به شیوه مسیح که با کاهنان یهود درافتاد با صومعه‏داران مسیحى به ستیزه مى‏پردازد. سرانجام روزى اسقف اعظم براى بازگشایى معبد تازه ساخته شده شهر، سوار بر اسبى که زین طلا و افسار نقره‏اى دارد در میان هیابانگ شادى مردم و صداى کوفتن طبل‏ها و آواى ناقوس‏ها، با کروفر فراوان وارد مى‏شود. اسقف رداى نیلگون زربفتى بر تن مى‏کند و تاجى پر از نقش و نگار بر سر مى‏نهد و عصایى جواهرنشان با نگین‏هاى عقیق و زمرد به دست مى‏گیرد و به معبد مى‏رود. در معبد، یوحنا با اسقف و راهبان درمى‏آویزد و فریاد برمى‏آورد که:

اى مسیح زنده! باز گرد و دین‏فروشان را از معبد خودت بران، هم آنان که معابد را به دخمه‏اى تبدیل کرده‏اند که افعى‏ها، خباثت و مکر خود در آن پنهان کنند. بیا و این پادشاه‏صفتان را موءاخذه کن که مال ناتوانان و اموال پروردگار را تصاحب کرده‏اند.(3)

عده‏اى از مردم با او همراهى مى‏کنند و غوغایى برپا مى‏شود. راهبان، یوحنا را مى‏گیرند و به سربازان تحویل مى‏دهند و در نتیجه یوحنا به زندانى تاریک مى‏افتد. پدر پیر او ناچار به حاکم متوسل مى‏شود و گواهى مى‏دهد پسرش دیوانه است. یوحنا آزاد مى‏شود و گله خود را برمى‏دارد و به دشت مى‏رود. تنهاى تنهاست و با چشمانى اشکبار کشتزارها و آبادى‏ها را مى‏نگرد.

کتاب «اشک و لبخند» دربردارنده چند قصه‏واره و قطعه‏هاى ادبى است. در مثل در قطعه «حکایت» مى‏خوانیم که چوپان جوان و فقیرى عاشق دختر حاکم مى‏شود و البته این عشقى است بى‏فرجام چرا که فاصله طبقاتى به چوپان اجازه نمى‏دهد حتى تصور خواستگارى دختر را داشته باشد. زندگانى چوپان در اشک و آه سپرى مى‏شود تا روزى به صورت نامنتظره‏اى دختر حاکم از قصر مى‏گریزد و نزد چوپان مى‏آید چرا که جوان فقیر را در روءیاهایش دیده و به او دل بسته است. پس دو دلداده در میان درختان به راه مى‏افتند و در دل صحرا و تاریکى شب گم مى‏شوند... چندى بعد سربازان حاکم در گوشه‏اى از دشتى دور افتاده تندیس آنها را مى‏یابند. به این ترتیب دیگر کسى نمى‏تواند آنها را از هم جدا کند.

داستان «خاکستر نسل‏ها» هم در همین مایه نوشته شده. در پاییز سال 116 پیش از میلاد، «ناتان» فرزند «حیرام کاهن» که معشوقه‏اش بیمار است به معبد ایزد بانوى عشق «عشتروت» قدس سره‏ایشتار[ مى‏رود و از او به ندبه مى‏خواهد دلبندش را نجات دهد اما ندبه و زارى او بیهوده است و دست مرگ معشوقه او را مى‏رباید و ناتان ناچار آواره کوه و بیان مى‏شود... سال‏ها و قرن‏ها مى‏گذرد تا بهار سال 1890 پس از میلاد فرامى‏رسد. این بار «على حسینى» چوپان به روى صحنه مى‏آید و به سوى ویرانه‏هاى همان معبد راه مى‏افتد و درحالى که گوسفندانش به گرد وى حلقه زده‏اند به روءیا فرو مى‏رود. احساس مى‏کند میان جان او و روح زیبایى که پیش از آمدن به این دنیا در کنارش بوده فاصله افتاده و تنها مانده است. روز بعد درحالى که از روءیاى شب دوشین سرمست است و گله‏اش را مى‏چراند دخترکى را مى‏بیند که کوزه بر دوش از میان درختان بیرون مى‏آید. این دختر همان نیمه گمشده اوست. چوپان همان «ناتان» دوهزاره پیش است و دخترک کوزه به دوش همان دلدار در گذشته قرن‏ها پیش. دخترک به على مى‏گوید: عزیزم! عشتروت جان‏هاى ما را به این دنیا بازگردانده تا از لذت عشق و شکوه جوانى محروم نمانیم.(4)

«مارتاى بانى» ماجراى زندگانى و مرگ زنى است که به واسطه شرایط دشوار زیست و بى‏رحمى مردمان و غفلت خود به ورطه فساد مى‏افتد و بیمار مى‏شود و مى‏میرد. پدر و مادر او، زمانى که وى کودکى بیش نیست مى‏میرند و همسایه‏اى عیالوار و فقیر، سرپرستى او را به عهده مى‏گیرد. او ناچار است هر روز در پى گاوهاى شیرده به صحرا برود و غروب آنها را به ده بازگرداند و تکه نانى بخورد و بر بسترى از علف خشک بخوابد. کسى به او مهرى نمى‏ورزد و کارى به کارش ندارد. نیمه گرسنه، مغموم، آشفته و تنهاست تا این که به سن شانزده سالگى مى‏رسد و دختر زیبایى از آب درمى‏آید. وجودش مانند آینه‏اى است که زیبایى دشت را بازمى‏تاباند. روزى مردى سوار بر اسب نزد او که کنار چشمه‏اى نشسته است مى‏آید و با حرف‏هاى فریبنده او را مى‏فریبد و به همراه خود مى‏برد. این مرد نابکار ثروتمند است و مشغله او کامجویى است. مارتا مدتى در قصر مرد مى‏گذراند درحالى که باز احساس تنهایى و ناایمنى با اوست. سپس مرد او را از خانه‏اش بیرون مى‏کند و او با تنها پسرش «فوءاد» آواره شهرها و خیابان‏ها مى‏شود. زمانى که نویسنده در سال 1900 پس از گذراندن تعطیلات تابستانى به بیروت بازمى‏گردد پسرکى ژنده‏پوش مى‏بیند که گل‏هاى پلاسیده مى‏فروشد. نویسنده از کس و کار او مى‏پرسد و کاشف به عمل مى‏آید که وى پسر «مارتا»ست و مادرش در خرابه‏اى در بستر بیمارى افتاده است. نویسنده حساس و نیکوکار- که راوى داستان نیز هست- به قصد کمک به زن بیمار به راهنمایى «فوءاد» به خرابه مسکن آنها مى‏رود زن بیمار گمان مى‏برد که راوى داستان براى کامجویى به نزد او آمده است اما مرد مى‏گوید:

مارتا! تو گلى هستى که به زیر گام‏هاى حیوانى در لباس انسان پایمال شده‏اى. گام‏هاى او، بى‏رحمانه ترا لگدکوب کرده اما رایحه ترا که با ناله‏هاى بیوه‏زنان و فریاد یتیمان و آه جانسوز تهى‏دستان به سوى آسمان (جایگاه رحمت و داد) فرامى‏رود، هرگز نکاسته است. دل خوش دار که نوگل پایمال شده‏اى نه گام پایمال‏کننده.(5)

مارتا در میان گریه و هق‏وهق‏هاى بیمارانه ماجراى زندگانیش را براى راوى بازگو مى‏کند. او احساس مى‏کند اجلش فرارسیده و معشوقه‏اش مرگ پس از دورى طولانى آمده است تا او را به بسترى گرم و نرم رهنمون شود. بعد آمرزش گناهان خود را از خدا مى‏خواهد و مى‏میرد. صبح فردا پیکر او را در تابوتى چوبین مى‏برند تا در بیابان بیرون شهر به خاک بسپارند چرا که راهبان اجازه نداده‏اند بر او نماز خوانند و او را در گورستان عمومى دفن کنند. در این ماجرا، تنها دو نفر پیکر بى‏جان او را تشییع مى‏کنند. فرزندش و جوان راوى که مصیبت‏هاى روزگار، او را دلسوزى آموخته است.

البته، در میان موج اشک و آه و دلسوزى و همدردى غیرفعالى که «جبران» به راه مى‏اندازد، گاه نکته‏هاى بنیادى و مهمى نیز آمده است. یکى از آنها این است:

گویند باید بین شادى این جهان و آسایش جهان دیگر یکى را برگزینى. و من مى‏گویم: هم شادى‏هاى این جهان و هم آسایش آن جهان را برگزیده‏ام زیرا در دل باور دارم که سراینده‏ى بزرگ فقط یک شعر سروده است آن هم با وزن و قافیه‏ى کامل.(6)

جبران قصه‏هاى کوتاه و غالبا تمثیلى نیز نوشته است که قهرمان برخى از آنها حیوانات یا اشیاء هستند. این قصه‏ها بیشتر مضمون‏سازى و بازگوینده حکایت‏هاى قدیمى‏اند، چیزهایى مانند حکایت‏هاى سعدى یا افسانه‏هاى لافونتن که این یکى هم غالبا منبع شرقى دارد. «سطرى بر شن‏ها» نمونه‏وارى از این قسم قصه‏هاى «جبران» است: مردى به دوست خود مى‏گوید با کناره کفش خود، عبارتى بر شن‏ها نوشته است. مردم مى‏ایستند و آن جمله را مى‏خوانند و مواظب‏اند تا کسى آن را پاک نکند. دوست او مى‏گوید وى نیز جمله‏اى بر شن‏ها نوشته است اما زمانى که آب بالا آمد، امواج دریا آن جمله را پاک کردند. اولى نوشته بود: «من کسى هستم که «وجود» دارد» و دومى نوشته بود: «من جز قطره‏اى از این اقیانوس نیستم.»(7)

چیزى که در آثار جبران خلیل جبران بیشتر به چشم مى‏آید مضمون‏پردازى است. قصه‏هاى او به تمام معنا «بازنمایشى» هستند و از زاویه دید «داناى کل» وصف مى‏شوند. البته، این «باز نمایش» اندیشه‏ها و رویدادها با «بازنمایشى» که اساس ادبیات رئالیستى (مانند مادر گورکى) را تشکیل مى‏دهد، تفاوت دارد. ادب رئالیستى در قالب‏هایى باز نموده مى‏شود که سرچشمه‏اش ارتباط نزدیکى با اطمینان‏ها، عمل باورى و خردگرایى و داده‏هاى علم دارد. (گر چه این قسم گرایش در دهه‏هاى اخیر جذابیت خود را از دست داده است) و هدف آن تغییر دادن روابط نابهنجار جامعه انسانى است و نشان مى‏دهد که نویسنده با واقعیت‏هاى ملموس و مشخص (از جمله فقر) هم آگاهى نزدیک دارد و هم پروژه‏اى براى از میان برداشتن آنها اما بازنمایش‏هاى جبران خلیل جبران، بر بنیاد حساسیت و تخیل افراطى رومانتیک ساخته مى‏شود و او در این بازنمایى‏ها مشکل‏هاى فردى و اجتماعى انسان‏ها را به کارگاه عاطفه‏اى مشحون از خیالپردازى مى‏برد و از این رو، طرح‏هاى داستانى او لخت و مسطح است که م‏آلا به کشف تازه‏اى در عرصه جامعه‏شناسى یا سبک‏پردازى نمى‏رسد.

در آثار جبران خلیل جبران گرایش‏هاى دینى و عرفانى ویژه‏اى، خود را به صورت‏هاى آشکارى نمایان مى‏کند. دو کتاب او «مسیح فرزند انسان» و «پیامبر» به وصف آموزه‏هاى دینى اختصاص داده شده است. اما آنچه او در این زمینه مى‏گوید بیشتر ذوقى است و همچنین دربردارنده نکته تازه‏اى نیست. کتاب «پیامبر» او از نظر سبک نوشتن چیزى است مشابه کتاب «عطیه برتر» پائلیو کوئلیو. «عطیه برتر» توضیح و تفسیر آموزه‏هاى پل قدیس است و «پیامبر» جبران هم، سخنان پیامبر را درباره زناشویى، فرزند، بخشش، خوراک، کار، شادمانى و اندوه، خانه‏ها، پوشاک دادوستد، جرم و کیفر، قانون و خرد و احساس... توضیح مى‏دهد. پیامبر آن یگانه محبوب که سپیده‏دم ذات خویش است، دوازده سال تمام در شهر «اورنالیس» اقامت مى‏گزیند و روز هفتم ماه سپتامبر، موسم برداشت- از سال دوازدهم بر فراز تپه‏اى در انتظار آمدن کشتى است تا به جزیره زادگاه خود برگردد. پیامبر از ترک این شهر، نگران و غمناک است. آموزه‏هاى او اهالى شهر را به راه راست آورده و او و مردم را به هم نزدیک کرده است. با خود مى‏گوید اى کاش مى‏شد همه کسانى که اینجایند همراهم شوند ولى افسوس چنین کارى امکان ندارد: «آرى، عقاب نیز آشیانه خود را با خود نمى‏برد و به تنهایى در عرصه آسمان پرمى‏گشاید»(8) او مدتى غوطه‏ور در اندیشه‏هاى خویش است و سپس با نمایندگان اصناف متفاوت مردم: زنى با کودکى خردسال، مردى ثروتمند، کاروانسرادار، بنا، دوزنده، سوداگر، قاضى، قانون‏مدار، سخنور، آموزگار... دیدار مى‏کند و به پرسش‏هاى آنها پاسخ مى‏گوید و بعد مشفقانه آنها را بدرود مى‏گوید و سوار کشتى مى‏شود و به سوى خاور به راه مى‏افتد. پس از عزیمت او، جمعیت پراکنده مى‏شود و هر یک پى کار خود مى‏رود اما «میترا» نهان‏دان قدس سره‏شاعر؟[ تنها بر ساحل مى‏ایستد و واپسین واژه‏هاى پیامبر را تکرار مى‏کند «اندکى از شما مرا نخواهند دید و اندکى خواهند دید، زیرا زنى دیگر مرا خواهد زاد.»(9)

گمان مى‏رود جبران در نوشتن کتاب «پیامبر» و نیز در نوشتن کتاب «خدایان زمین و سرگشته» خواسته است به تأثیر از سبک نویسندگى نیچه کتابى بنویسد مشابه «چنین گفت زرتشت» اما تفاوت این کتاب‏ها و تفاوت جبران با نیچه از زمین تا آسمان است. زرتشت نیچه کتابى است بسیار عجیب و ژاژنما پر از سمبول‏هاى نادر. درواقع این زرتشت، خود نیچه است که در عصرفاصل بین سنت و مدرنیته آمده است انجیل (بشارت) دیگرى به آدمیان بدهد. خود او در کتاب دیگرى نوشته است: «گرچه از من نپرسیده‏اند - و خوب بود مى‏پرسیدند- چرا نام مهمترین کتابت را زرتشت نهاده‏اى؟ اکون به این پرسش طرح نشده پاسخ مى‏گویم، من با این کار، زرتشت را به جهان جدید آوردم تا خود او آموزه‏هاى اخلاقیش را از انسان بازپس گیرد.

مراد نیچه این است که زرتشت نخستین کسى بود که مفهوم‏هاى اخلاقى دوگانه‏اى به جان داد: نیک در برابر شر، زیبایى در برابر زشتى، روشنى در برابر تاریکى...و اینها، مفهوم‏ها و چیزهایى هستند جدا از یکدیگر، کسى گمان نمى‏برد که ممکن است نیک از شر برآمده باشد و زیبایى از زشتى. نیچه باور دارد که این مفهوم‏ها و گزاره‏هاى ساخته شده بر بنیاد آنها وابسته ساختار زبان است: «واژه و مفهوم روشن‏ترین دلیل این گفته است که چرا ما به انتزاع این گروه کار و بارها باور داریم. ما به یارى واژه‏ها و مفهوم‏ها صرفاً چیزها را مشخص نمى‏کنیم بلکه اساساً باور داریم که به مدد آنها به حقیقت اشیاء دست مى‏یابیم.»(10)

مى‏بینیم که نیچه در «چنین گفت زرتشت» - که جنبه داستانى هم دارد -و آثار دیگرش، فلسفه‏اى را بیان مى‏کند و افزوده بر آن عبارت‏هایى دارد که بسیار ژرف و شورانگیز است اما نویسنده لبنانى در «پیامبر» و «باغ پیامبر» چیزهایى بسیار عادى را به قلم مى‏آورد و با این قسم ساده کردن قضایا از اهمیت «پیام» پیامبر مى‏کاهد. کسانى که به نمایندگى از اصناف خود به طرح پرسش مى‏پردازند در واقع پرسشى ندارند، از این رو، پرسش ایشان کلى است. در مثل مى‏پرسند: «زناشویى را چگونه مى‏بینى استاد؟» و پیامبر پاسخ مى‏دهد:

با هم زاده شده‏اید و هماره با هم خواهید ماند. و آنگاه که بال‏هاى سپید مرگ روزگارتان را پراکنده کند، نیز همراه خواهید بود. آرى، حتى در آرامش خاطرات خداوند نیز با هم هستید. اما بایسته است که با هم بودنتان را لحظه‏هاى جدایى نیز در میان باشد، چندانکه باد آسمان در میان شما فرصت دست‏افشانى یابد. یکدیگر را دوست بدارید اما عشق را در بند نکنید و بگذارید همچون دریا پرتلاطمى بر کرانه‏هاى جان‏هایتان موج زند. سزد که هر یک از شما جام یار خود را لباب کند اما همه از یک جام نیاشامید... با هم ترانه سرایید، دست افشانید و هماره شادمانى کنید و در همان حال تنها باشید همچون تارهاى ساز که هر کدام به تنهایى به لرزه مى‏آیند اما همگى یک نغمه‏ساز مى‏کنند.(11)

در این عبارت‏هاى پرآب و تاب، ماهیت و سازو کار نهاد بغرنج زناشویى به دو عنصر فروکاسته شده است: زن و شوهر همیشه باهم باشند اما در همان زمان فاصله، یعنى فردیت خود را حفظ کنند. حال فرض مى‏کنیم نهاد زناشویى به همین دو عنصر منحصر مى‏شود و همه زن‏ها و شوهران هم از آغاز زناشویى تا پایان زندگانى عاشق یکدیگر باشند و هیچ اختلافى بین آنها بروز نکند... پس دیگر چه مشکلى باقى مى‏ماند که نویسنده‏اى دست به قلم ببرد و رمانى درباره زندگانى زناشویى بنویسد؟ اساساً جبران از چه دوره، طبقه و مردمى سخن مى‏گوید که باد آسمان مى‏تواند در میان زن و شوهر فرصت دست‏افشانى بیابد و اینها هم هماره مى‏توانند با هم ترانه سرایند، دست‏افشانى و شادمانى کنند؟ حتى زن و شوهرى میلیاردر در زیباترین هتل ییلاقى لبنان هم نمى‏توانند روز تا شب را بدین گونه که «جبران» مى‏گوید سپرى کنند. اگر بتوانند از ملال تکرار خواهند مرد. جاى دیگر درباره «داد و ستد» مى‏نویسد:

زمین میوه‏هاى خود را به شما مى‏دهد و اگر مى‏دانستید چگونه دستان خود را از برکات آن آکنده کنید هرگز معناى «نیاز» را در زندگانى درنمى‏یافتید. روزى گشاده نخواهید یافت و گرسنگى‏تان برطرف نخواهد شد ، مگر آن که بخشش‏هاى زمین را داد و ستد کنید پس این مبادله را به روح مهر و دادگرى درآمیزید که اگر جز این باشد، گروهى از شما را به زیاده‏طلبى و آز و گروه دیگر را به گرسنگى بى‏پایان سوق خواهد داد.(12)

جبران توجه ندارد که درباره اقتصاد، تولید، مبادله کالا مى‏نویسد و اینها مربوط به فراروندها و علومى است که ساز و کار و ساختار معینى دارند و به مدد توصیف‏هاى روان‏شناسى فردى نه مى‏توان آنها را حل و رفع کرد و نه تفسیر. پیدایش تولید و شیوه‏هاى تولید و تقسیم جامعه به طبقه‏هاى بهره‏کش و بهره‏ده- گرچه در دوره‏هاى متفاوت و جامعه‏هاى متفاوت گوناگونى ویژه‏اى داشته است-اما در کل خط سیر معینى را درنوردیده است تا به شرکت‏هاى چند ملیتى و انحصارهاى بزرگ امروز رسیده است. به عنوان نمونه، جامعه آمریکا را در نظر آورید. سرزمینى بزرگ، وسیع و ثروتمند که به وسیله اروپاییان کشف شد و به صورت مهاجرنشین آنها درآمد. زندگانى آمریکاى جدید ساده‏تر از زندگانى اروپا بود ولى رشد صنعت و تمدن کارخانه‏اى و سرمایه‏دارى آن، کم و بیش همان مسیرى را پیمود که در اروپا پیموده بود. نابرابرى عظیم طبقه‏هاى متفاوت و سیاه‏پوستان و سفیدپوستان در آمریکا که با بالیدن سرمایه‏دارى افزایشى هولناک یافت، نشانه شاخصى است از ساخت و کار تحولى اقتصادى که تن به تفسیر اخلاقى سنتى نمى‏دهد. صاحبنظران اقتصادى، اجتماعى و سیاسى از این فراروند تفسیرهاى گوناگون، اما تفسیرهایى اقتصادى و سیاسى به دست داده‏اند. در مثل، رشد صنعت سرمایه‏دارى در آمریکا از نظر مفسران محافظه‏کار، پادزهر انحطاط دموکراتیک بوده است. آلکساندر هامیلتون در کتااب «گزارش درباره مصنوعات «1971» مى‏گوید که در حدود نیمى از کارگران کارخانه‏هاى انگلستان زنان و کودکان بودند و بعد خیرخواهانه نتیجه مى‏گیرد که موءسسه‏هاى صنعتى موجب شدند زنان و کودکان کارگر زیست مفیدى داشته باشند که در جز این صورت عاطل و باطل مى‏مانند. از نظر هامیلتون صنعت ماشینى نه فقط موقعیت نخبگان «طبیعى» را تأمین و تضمین کرد بلکه به «بطالت» میلیون‏ها فرد عادى نیز پایان داد.

این متحد ساختن صنعت کارخانه‏اى و نخبه‏گرایى، موضوع نیرومندى در تاریخ آمریکا بوده است. از نویسندگانى مانند «ترو» ( Thoreau) و امرسن گرفته تا نویسندگان امروز آمریکا، پیدایش ماشین را در این قاره، پایان بیگناهى آمریکا شمرده‏اند. اینان به سبب تخریب جامعه دموکراتیک برادرانه، نابودکردن جامعه، تبدیل افراد زمخت و نافرهیخته به چرخ دنده موءسسه تولیدى، فراروند صنعتى شدن را به باد ملامت گرفته‏اند. اینان در تحلیل هامیلتون مشارکت دارند اما نتیجه گیرى‏هاى او را رد و انکار مى‏کنند. زمانى بود که جهانى پر از وفور نعمت و آسودگى همگانى وجود داشت و بعد صنایع ماشینى آمد و جامعه‏اى طبقاتى بوجود آورد همراه با فقر عام، وضعیت‏هاى سبعانه کار و ایجاد گروه اندکى نخبه و به طورى خیال‏انگیز ثروتمند.(13)

اما چنین دنیایى که نویسندگان خیال‏پرداز تصویر کرده و مى‏کنند کجا دیده شده است؟ مى‏بینیم که چنین تصویرى دوره پیش از صنعتى آمریکا را به وجهى رومانتیک به صورت وضعى شبانى ( Pastoral) درمى‏آورد، و همچنین به طور خطرناکى مایل است تلقى منفى درباره فراروند صنعتى شدن آمریکا در قرن نوزدهم را به طور مبالغه‏آمیزى گسترش دهد.

بیان جبران خلیل جبران درباره داد و ستد و تولید وسویه اقتصادى زندگانى اجتماعى به این مرز هم نمى‏رسد و چیزى نیست جز سفارش اخلاقى رقیق درباره مدارا و کمک به دیگران. نظریه‏پردازان سرمایه‏دارى آمریکا درباره رفع بى‏عدالتى و اشاعه برابرى در آمریکا داد سخن داده و مى‏دهند اما نمى‏توانند این واقعیت را توضیح دهند که چگونه در این کشور ثروت‏ها و انحصارها در اختیار گروهى اندک قرار گرفته و این گروه اندک با کمک سرمایه‏دارى کهنه‏کار انگلستان و اروپا به نیمى دیگر از منابع دیگر سیاره ما چنگ انداخته‏اند!؟

جبران درباره «نیکى و بدى»- کهن‏ترین مشکل جامعه بشرى- مى‏نویسد:

مگر نه این است که بدى، همان نیکى است که از تشنگى و گرسنگى خود به درد آمده است؟ نیکى هرگاه گرسنه شود به سوى طعام مى‏شتابد، هرچند در غارهاى تاریک باشد، و چون تشنه گردد، حتى از آب‏هاى راکد گنده مى‏نوشد. تو اگر با خویشتن یکى شوى، نیکوکارى، اما اگر با خود یکى نگردى، بدکار نه‏اى، زیرا سراى پراکنده را دخمه دزدان نشاید نامید، که آن سرایى است پراکنده، نه بیش و نه کم...(14)

با این توصیف‏ها، در نهایت روشن نمى‏شود که «نیکى» و «بدى» در ساحت‏هاى زندگانى بشرى چه معنایى دارد. تنها سفارش مى‏کند که اگر مردمان را از خویشتن بهره کنى، نیکوکارى! همین‏گونه سفارش‏هاى اخلاقى در کتاب «باغ پیامبر» نیز تکرار مى‏شود. پیامبر در وداع با مردم «اورفالیس» خطابه‏اى ایراد مى‏کند و درباره آیین دریا و دریانوردى سخنان غرایى مى‏گوید و به پرسش‏هاى دریانوردان پاسخ مى‏دهد:

آیا مرا به جزیره زادگاهم آورده‏اید تا آموزگار شما باشم؟ من هنوز از قفس حکمت بیرون مانده‏ام و چندان کم سال و نونهالم که جز درباره جان خود- که هماره پیغام ژرف ژرف خواهد بود- سخن نتوانم گفت. بگذارید جویندگان حکمت آن را در شقایق زرد و در مشتى گل‏سرخ بجویند که من تاکنون ترانه‏سرا بوده‏ام، نغمه زیبایى زمین را خواهم سرود و رویاى گمشده شما را که همه روز را میان خواب بیدارى و خواب غنودن مى‏پیماید، تجسم خواهم کرد.(15)

البته این وصف شاعر رومانتیک است، نه وصف پیامبر و پیام او.

مردم جزیره به استقبال پیامبر مى‏شتابند و در انتظار شنیدن پیام‏هاى اویند. اما وى خاموش مى‏ماند. ناگاه «کریمه» دخترکى که در باغ پیامبر همبازى او بوده پیش مى‏رود و مى‏گوید دوازده سال از ما چهره پنهان کردى و دوازده سال است که ما بیقرار شنیدن آواى توایم. دیگرى نیز از پیامبر مى‏خواهد معناى زندگانى و اندوه آدمیان را آشکار سازد. پیامبر مى‏گوید:

زندگانى کهن‏ترین باشنده زنده بوده و زیبایى پیش از زاده شدن «زیبا» بر روى زمین بال و پر یافته است و از آن لحظه که حقیقتى وجود داشته کسانى بوده‏اند که درباره آن سخن گویند.(16)

این سخنان ما را به فلسفه افلاطون برمى‏گرداند که حکایت دارد بر تقدم اندیشه بر شیئى و پیش تو بودن «ایده» از مصادیق آن یعنى زیبا چیزى یا شخصى است که از ایده «زیبائى» بهره دارد و زنده باشنده‏اى است که از ایده «زندگانى» سهم مى‏برد و نیز در این بخش کتاب گفته مى‏شود که زندگانى مانند روح بزرگ آدمى در پس پرده و نقاب است، آن زمان که زندگانى به سخن آید تمامى بادها به واژه‏ها بدل خواهند شد.

پیامبر سپس تنها به باغ پدر و مادر مى‏رود، جائى که آنها و نیاکانش آرمیده‏اند، و در به روى خود مى‏بندد و چهل شبانه‏روز تنها در آن باغ و سرا به سر مى‏آورد. کریمه نیز همان روز نخست به سراى خویش مى‏رود و زیر درخت بادام مى‏نشیند و گریه سر مى‏دهد. پس از چهل روز پیامبر به سوى مردم مى‏آید و خطاب به آنها مى‏گوید:

واى بر امتى که مذاب و طوایف بسیار دارند اما در میان آنان از دین خبرى نیست.

واى بر امتى که مى‏پوشد آنچه را که خود نبافته و مى‏خورد و مى‏آشامد آنچه را که خود نیفشرده است.

واى بر امتى که خودکامگان را قهرمان مى‏پندارد و کشورگشایان بى‏باک را مهربان مى‏بیند.

واى بر امتى که جز در پى جنازه بانگ برنمى‏آورد، جز به ویرانه‏ها نمى‏بالد و جز آن‏گاه که گردن به زیر تیغ ننهاده سر به شورش برنمى‏دارد.

واى بر امتى که سیاستمدارش، روباه، فیلسوفش، شعبده‏باز و هنرش تقلید و دنباله‏روى است.

واى بر امتى که حاکم خود را با صداى طبل و بوق مى‏پذیرد و وداع مى‏گوید تا دگربار با صداى طبل و شیپور به پیشواز حاکم دیگر رود.

واى بر امتى که فرزانگانش از گنگى روزگار، زبان فرو بسته‏اند و مردان توانمندش هنوز در بستر آرمیده‏اند.(17)

مردم درباره آفریدگار و حقیقت او مى‏پرسند و او پاسخ مى‏دهد:

دلى را در نظر آورید که دل‏هاى همه شما را در خود دارد، عشقى را که همه عشق‏هاى راه‏یافته به جانتان را دربرمى‏گیرد. روحى که تمامى روح‏ها را احاطه مى‏کند و بانگى که بر همه صداها چیره مى‏شود و سکوتى که از همه خاموشى‏هاى شما ژرف‏تر است. به آن جاودانه بیندیشید. سپس در اوج کمال خود تلاش کنید تا آن زیبائى را که پرشکوه‏تر از همه شکوهمندان است، و نغمه‏اى را که از سروده‏هاى دریا و جنگل فراخناک‏تر است و عظمتى را که بر عرش جاى دارد، دریابید.(18)

مدتى بعد پیامبر با کریمه و دیگر دوستان وداع مى‏گوید و به سوى بلندى‏ها راه مى‏پیماید و به جائى مى‏رسد که با ابر سخن مى‏گوید و با آن یکى مى‏شود و یکى خواهد ماند تا آن زمان که دست زندگانى ابر را مانند دانه شبنمى در سپیده‏دمان در باغى فروافکند و او را چون نوزادى در دامان زنى نهد.(19)

جبران در کتاب «مسیح فرزند انسان» از زاده شدن مسیح مى‏نویسد و از مادر و خانواده او و از یهودا و مریم مجدلیه، و از حواریان، کاهن اعظم یهود، پیلاطس حاکم رومى و از مغانى که از دیار خاور به دیدار مسیح نوزاد آمده‏اند و از مخالفان و انکارکنندگان. آنچه در این کتاب آمده همان مطالبى است که در انجیل‏ها و طومارهاى سده‏هاى نخست میلادى آمده بود. قیافا؛ کاهن اعظم گفته است که مسیح خطرى براى ما و رومیان بود، اندیشه ساده‏لوحان را شرنگ‏آلوده کرد و به جادویى شگفت، خیزشى بر ضد ما و قیصر به راه انداخت. آن مرد مى‏خواست این کره زمین را به گناه بیالاید، از این رو، او را به طیب خاطر و با آگاهى از عواقب آن کشتیم و هرکه به خود جرأت دهد که آیین موسى را بیالاید یا میراث مقدس ما را به گمراهى بکشاند او را نیز خواهیم کشت.(20) پیلاطس قاضى قدس سره‏حاکم ]رومى مى‏گوید همسرم بارها از او سخن گفته بود اما من موضوع را چندان جدى نمى‏گرفتم زیرا همسرم خیالاتى است... من مسیح را خطاکار و دشمن امت خود و رومیان نمى‏شمردم... زمانى که او را به بند کشیدند و به سرایم آوردند نزدیک بود از بارگاه برخیزم و در برابرش سر به سجده گذارم.(21) مخالفان فریاد مى‏کردند او را بر دار کنید و من از او پرسیدم تو شاه یهودیان هستى؟ و او پاسخ داد: تو خود مرا پادشاه نامیدى و چه بسا براى همین زاده شده‏ام و از این رو آمده‏ام تا بر حقیقت گواه باشم. گفتم: حقیقت دیگر چیست؟ بى‏گناهى را که دستان جلاد براى اجراى حکم قتل بالاى سر اوست از حقیقت چه سود رسد؟ مسیح با صداى بلند گفت: هیچ کس را جز به نیروى روح و حقیقت، یاراى حکم راندن بر جهان نیست... پس مسیح را به کاهنان تحویل دادم و به آنها گفتم هرچه مى‏خواهید بر این مرد راست‏کردار روا دارید، خود دانید... من هنوز هم در ژرفاى وجود خود بارها و بارها پرسیده‏ام حقیقت چیست و نه- حقیقت کدام است؟(22)

ناثنائیل مى‏گوید: مسیح نه مردى زبون و فرودست بلکه مردى نیک‏کردار و دادگر بود، بر همه مردمان برترى داشت، قدرت خود را شناخت و آن را بر فراز بلندى‏هاى الجلیل و در شهرهاى یهودیان و فنیقیان هویدا ساخت.(23) راحیل باور دارد که مسیح روءیا یا اندیشه‏اى که روءیاهاى سرایندگانش شود، نبود بلکه انسانى بود مانند تو و من از بینایى و شنوایى و بساوایى بهره داشت و در میان همه رویدادهاى ماندگار، ما را با او تفاوتى آشکار بود.(24)

از گفته فیلسوفان و دانشمندان نیز مطالبى درباره مسیح آمده است که گاهى رنگ انکار و دشمنى دارد و گاهى لحن موافقت و دوستى. یوثام ناصرى خطاب به یکى از رومیان مى‏گوید: چگونه مى‏توانى دریابى مردى را که جنگافروز نبود اما به نیروى تواناى قادر آمد؟ او خدا نبود، انسانى بود مانند ما اما در وجودش اسپند زمینى به پا خاست تا با کندر آسمانى درهم آمیزد. او از جوانى اندیشه آمده بود و شما به پیرى فکر تعلق دارید.(25)

در کتاب، ترانه «دهانش چون دل انار بود» مریم مجدلیه تازگى و زیبایى ویژه‏اى دارد: دهانش همچون دل سرخ انار بود و سایه‏سار دیدگانش ژرف و عمیق. مانند مردى که نیروى خود را باز شناخته باشد، از لطافت آکنده بود... چهره‏اش مانند شبى بود که تاریکى در خود ندارد، و همچون روزى که هیاهوى روز در آن نیست. چهره‏اش اندوهگین بود اما از شادمانى سرشار. دستانش را به سوى آسمان فرا برد و انگشتان از هم دور شده‏اش مانند شاخسار در نظر آمد. یاد دارم چگونه با گام‏هایش آب را پیمانه مى‏کرد. او گام برنمى‏داشت بلکه خود راهى بر فراز همه راهها بود، چنان که ابر از فراز بر زمین سرازیر مى‏شود تا آن را سرمست کند.(26)

همین مریم مجدلیه سى ساله بعد از واقعه صلیب مى‏گوید: مسیح با مرگ بر مرگ چیره شد. جان و توان او از گور سر برآورد، در تنهایى ما به راه افتاد و به بوستان طرب و محبت ما سرکشى کرد.(27)

نوزده قرن بعد مردى از لبنان مسیح، مادر او «مریم مجدلیه»، قیافا، پطرس، پیلاطس و حتى یهودا را در میان مردم مى‏بیند و مى‏بیند مردم،چهره خود را به چپ و راست مى‏گردانند اما کسى نیست که آنان را به جایگاه ملکوتى مژده دهد و خطاب به مسیح مى‏گوید:

اى ارباب مهر!

همه، بازگشت ترا چشم به راهند.(28)

جبران در این کتاب، گفته‏ها و روایت‏هاى گوناگونى درباره عیسى مسیح عرضه مى‏کند که کم و بیش همه از چگونگى آن آگاهند. او از نقل گفته‏هاى مخالفان نیز خوددارى نکرده است اما کتاب رویهمرفته نه اثرى پژوهشى است نه رمانى با اسلوب. اگر او توانسته بود مجموعه روایت‏ها را به صورت ابتکارى تدوین و با اسلوبى نو آیین دراماتیزه کند، راه به جایى مى‏برد و در شمار نویسندگان خوب درمى‏آمد اما آنچه از نوشته‏هاى این «نویسنده» لبنانى برمى‏آید، حکایت دارد از ناتوانى او در رمان و قصه‏نویسى. به طور کلى، او بیشتر شاعرى احساساتى است تا نویسنده‏اى متفکر. مهمترین نقص کار او در جهان‏نگرى اوست. جهان‏نگرى او یکسویه و خالى از مشاهده‏هاى دقیق ماهیت روابط انسان‏هاست. او در دوره‏اى به صحنه نویسندگى گام مى‏نهد که دنیاى جدید شاهد ظهور کسانى است مانند داستایفسکى، تالستوى، فلوبر، چخوف، درایزر، کهزاد و بسیارى دیگر که رمان و قصه‏نویسى را به مرزهاى جدیدى رسانده‏اند و در واکاوى شخصیت آدمى و روابط اجتماعى- سیاسى او قله‏هاى تازه‏اى را فتح کرده‏اند. و هم در این دوره، متفکرانى داریم مانند: نیچه، مارکس، هوسرل و ویلیام جیمز که بنیادهاى فلسفه‏هاى کهن را به چالش طلبیده‏اند و درباره ژرفاى عواطف متضاد بشرى و رابطه او با جهان متافیزیک و دین و هنر کشف‏هایى به دست داده‏اند که در مخیله پیشینیان نمى‏گنجید. در چنین عرصه پرتلاطمى که عرفان و درام‏ها و رمان‏هاى عرفانى نیز به راههاى تازه‏اى افتاده (در این جا فقط کافى است درام «براند» یوجین اونیل را به عنوان نمونه در نظر آوریم)، نویسنده لبنانى مى‏نویسد:

خداى خدایان، از خویشتن خویش، نفسى برآورده و در آن جمالى ابداع کرد. طراوت نسیم سحرى رایحه شکوفه‏هاى دشت و لطافت نور ماه را بدو بخشید. دل را جامى آکنده از سرور عطا کرد و گفت از این نتوانى نوشید مگر آنکه گذشته را از یاد ببرى و آینده را وانهى و جامى لبریز از اندوه نیز بدو داد و بگفت: چون از این بنوشى ژرفاى شادمانى زندگانى را دریابى.(29)

یا مى‏نویسد:

بعضى از خدایان تا زمانى که پرستشگران آنان زنده‏اند، زنده مى‏مانند و با مرگ آنها مى‏میرند اما بعضى از آنان الوهیتى دارند که ازلى و ابدى است. ملکوت من برگرفته از زیبایى است و هر کجا دیده بگردانى آن را خواهى دید. زیبایى، به طبیعت است. زیبایى سر آغاز نیک‏بختى چوپان در میان تپه‏ها، خوش‏بختى روستاییان در میان دشت‏ها و سعادت عشایر در فاصله کوه و دریاست. زیبایى است که فرزانگان را تا فراز عرش حقیقت تردیدناپذیر بالا مى‏برد.(30)

متضاد این اوصاف خوش‏بینانه و احساساتى را در رمان‏هاى «بوار و پکوشه» فلوبر، «لرد جیم» کزاد، «محاکمه» کافکا، «مرگ قسطى» فردنیاند سلین... مى‏بینیم. در این داستان‏ها که یادآور «دوزخ» داشته است، آن حقیقت تردیدناپذیرى که جبران به آن باور دارد، سخت به مخاطره افتاده است. سلین مى‏نویسد:

رئیس ایستگاه راه‏آهن شیطان منم. روزى که من نباشم اگر قطار از خط خارج نشد! ... در جهنم ته گوش ذره‏اى است به ریزى یک اتم... اگر به اندازه سرسوزنى جا به جاش کنى... به اندازه یک میکرون حرکتش بدهى و ازش نگاه کنى، کار تمام است! خلاص! تا ابد نفرین زده‏اى! حاضرى؟ حاضر نیستى؟ تواناییش را دارید قربان؟ مردن مفت و مجانى نیست! باید با کنن خوشگل مصور به قصه‏هاى گلدوزى خدمت حضرت عزراییل برسى. نفس آخر کلى کار مى‏برد. سکانس آخر سینماست. آخرین بار صداى قلبم را مى‏شنوم که یک تلپ شل وول مى‏کند.... بعدش تولوپ... بعد آئورتش تکان مىخورد... انگار توى یک آستین کهنه... بعد تمام. بازش مىکنند ببینند توش چه خبر است. روى میز مورب... اما دیگر از افسانه قشنگم خبرى نیست. همین طور از سوت سوتکم... حضرت همهش را برداشته و برده. به‏اش مى‏گویم جناب عزرائیل، اول قصه‏شناس دنیا شمائید.(31)

جمع این دو قسم آگاهى و دید درباره انسان‏ها و روابط آنها را در «فاوست» گوته مى‏بینیم. گوته عارف نیز بود اما او مرد عمل و تلاش بود و ریشه‏هاى مصائب بشرى را مى‏شناخت و مى‏خواست با عمل آرام و آگاهانه آنها را بخشکاند. در بخش دوم درام فاوست، ما با منظره آفرینش از ملک تا ملکوت و سپس با دوزخ رویاروى مى‏شویم. از همان آغاز کتاب، نویسنده گفته است سفرى مخاطره‏آمیز در سراسر جهان آفرینش در پیش است و در پایان کتاب، قهرمان درام که از کردار خود و دیگران (ایجاد کشتزارها، کارخانه‏ها و مدرسه‏ها) به وجد آمده و آزادى و ارزش زیستن را در تلاش مدام یافته به این جا مى‏رسد، که بگوید:

دانش پیشین (باور به کردار) باز مى‏آید و مرا از نیک‏بختى سرشار مى‏کند

و در این لحظه من از شادى و والاترین لحظه هستى برخوردارم.(32)

جبران خلیل جبران زمانى که به این بعد زندگانى توجه مى‏کند، البته نکته‏هاى آموزنده‏اى به میان مى‏آورد که در مجموع نشان مى‏دهد به زندگانى دلبسته است و به انسان‏ها، کار و بار و روابط آنها مى‏اندیشد و در این زمینه مطالبى نوشته است، که یکى از آنها این است:

پیش از آن که میدان شهر را ترک کنید/ بنگرید که مبادا یکى از شما دست خالى بازگردد/ زیرا روح مسلط بر زمین، به آسودگى بر امواج باد نمى‏آرامد/ مگر آن زمانى که به چشم خود بنگرد که/ کوچکترین شما نیز همچون بزرگترین‏تان/ به هر آنچه نیاز دارد، دست یافته است.(33)

پى‏نوشت‏ها:

1-موسیقى و عروسان دشت، ص 33.

2-اشک و لبخند، ص 10.

3 و 4- موسیقى و عروسان دشت، صص 65 و 86.

5-موسیقى و عروسان دشت، ص 44.

6-ماسه و کف، ص 65

7-خدایان زمین و سرگشته، ص 64.

8 و 9- پیامبر و باغ پیامبر، صص 11 و 82

10-رجال، نیچه، ترجمه ع. دست غیب، صص 135، تهران 1376.

11 و 12- پیامبر، صص 18 و 19، 34.

13-افسانه طبقه متوسط، ریچارد پارکر، R. Parker، 62، نیویورک 1974.

14 تا 19-پیامبر، صص 55، 88، 90، 93، 94، 107

20 تا 28- مسیح فرزند انسان، صص 25، 99، 100 تا 102، 50، 54، 82، 81، 146، 147 تا 151.

29 و 30- اشک و لبخند، صص 23، 45.

31-مرگ قسطى، لوئى فردیناند سلین، ترجمه مهدى سحابى، ص 52، تهران 1384.

32-از حافظ به گوته، ع. دست غیب، صص86، تهران 1373.

33-پیامبر و باغ پیامبر، ص 35.